



بعضی از منتقدان و سخن‌شناسان، بر این باور بودند و هستند که: «بازار حماسه و روزگار حماسه‌پردازی، سرآمده!»؛ بعضی‌ها - و ما نیز - آن سخن را خوانده و شنیده بودیم و داشتیم باور می‌کردیم؛ گرچه گاه از گاه خار تردید در دل می‌خلید، و نشانهٔ تعجب (!) و قلاب پرسش (!؟) پیش روی می‌ایستاد که چرا؟ مگر نه این است که حماسه روی دیگر سکه عشق است؟! و مگر می‌شود باور کرد که عشق کهنه شود و یا پایان پذیرد؟ حال آنکه عشق ده‌ها جلوه دارد: عشق به هستی، عشق به انسان، عشق به شرف و رادی، به مردی و گردی... و هیچ کدام از این جلوه‌های عشق نه کهنگی دارد و نه پایان. پس باور داشته باشیم که قصهٔ عشق با تمام جلوه‌هایش همیشه هست و همواره تازه است، و در هر هنگام و هنگامه و از هر زبان که بشنویم نامکرر است.

سال‌ها، میان سرآمدن بازار حماسه که به گوش شنیده بودیم و میان فتوای دل و رد آن سخن، کش مکش داشتیم تا ناگاه یک آشنای کهن در جامه‌ای نو - آراسته و هر هفت کرده - چشم و گوش ادب‌دوستان را نواخت. سیاوش کسرابی، شعر بلند آرش کمانگیر را در کورهٔ گدازان ذوق خویش آب کرده و در قواره و قالبی ملایم و مناسب روز، و با ملاحظهٔ تمام بایستگی‌های حماسه، بازسازی و باز سرایی کرده بود که آن (سال ۱۳۳۸) را سال باززایی حماسه خواندیم. دربارهٔ آن چکامهٔ بلند سخن‌ها گفتند و نوشتند، گرچه هنوز هم - از جهت پرداخت و زبان و تصاویر - نیاز به بازگویی و بازجویی و بازپژوهی دارد. اینک چهل سال پس از آن روزگار، کسرابی، درست مانند فرزانهٔ توس که در پیرسالی خویش گفته بود:

دو گوش و دو پای من آهو گرفت

تهی دستی و سال نیرو گرفت
عصای پیری به دست، نگاهی به جوانی و گذشته، و آن تیر شیوا که از کمان هنر خود رها کرده و بر هدف نشانده بود، پس از سرودن دومین اثر خود «مهرهٔ سرخ»، گفت: «آرش کمانگیر» میوهٔ جوانی، و با فرسنگ‌ها فاصله «مهرهٔ سرخ» میراث سائخوردگی من است.^۱
این اثر - که بی‌گمان یکی از چکامه‌های درخشان در شعر معاصر خواهد ماند، روایتی نو، و نگارشی فلسفی - هنری است بر تراژدی رستم و سهراب، و همان‌گونه که فردوسی گفته، در روایت تازه نیز «دل نازک از رستم آید به خشم»، زیرا در سراسر مدّت رودروی رستم با سهراب - به قول دکتر مصطفی رحیمی - دل سهراب بر سر مهر است، اما رستم واکنشی نشان نمی‌دهد، یا بگوییم رستم بر احساس خود سرپوش می‌گذارد.^۲

چنین می‌نماید که داستان رستم و سهراب پیچیده‌ترین و دشوارترین داستان‌های شاهنامه است، زیرا یکی از عمیق‌ترین و ناشناخته‌ترین تراژدی‌های بشری را در بر دارد: تراژدی قدرت و به سخن دکتر زرین‌کوب: داستان رستم و سهراب تجلّی «عظمت و قدرت هراس‌انگیز سرنوشت است که سرانجام پسر را به دست پدر تباہ می‌کند».^۳
بعضی از منتقدان بر این باورند که: «در تراژدی رستم و سهراب، قهرمان اثر سهراب است... سهراب رستم است به اضافهٔ خصلت والایی دیگر. در جنگی که رستم بر او تحمیل می‌کند سهراب همه جا صلح طلب است. جنگ او یا رستم جنگ نوآوری و محافظه‌کاری است.»^۴ سهراب طالب نظام نو و بالنتیجه ارزش‌های نو است... رستم در مقابله با این وضع یا باید با پسر بجنگد یا از قدرت پهلوانی، قدرت اندیشه و خرد، قدرت دیوانی چشم‌پوشد.

به قول دکتر اسلامی ندوشن داستان رستم و سهراب

نمونه بارزی است از بازیگری و بی‌اعتباری و شومی سرنوشت... در این ماجرا، همه بازیگران تقدیر از جانب توران و ایران، دانسته و ندانسته، دست به دست هم می‌دهند، تا این فاجعه را بزایانند: هُجیر برای آنکه نیت خیر داشته، هومان برای آن که نیت بد، ژنده رزم که به منظور شناساندن پدر به پسر از طرف تهمینه به ایران فرستاده شده، بر اثر اتفاق مسخره‌ای به دست رستم کشته می‌شود. کاووس که نجات زندگی جوان، در آخرین لحظه به ارادهٔ او وابسته است، به سبب کینه‌ای که از رستم دردل دارد... از دادن جاندارو سر باز می‌زند.^۵

اما سبب آن کینه: وقتی کاووس رستم را به رویارویی لشکر توران - که به سرکردگی سهراب - به ایران تاخته، کاووس و بزرگان ایران از همه - جز رستم - امید بریده‌اند و او را برای نجات کشور فراخوانده‌اند، در چنین وضعی رستم چهار روز به میگساری می‌گذرانند... این باده پیمایی برای چیست؟ می‌توان حدس زد که در این چهار روز در ذهن او چه طوفانی برپاست.^۶

* * *

می‌رسیم به ورق زدن روایت کسرابی از این داستان: عنوان «مهرهٔ سرخ» که بر پیشانی این مجموعه می‌درخشد، همان مهره‌ای است که رستم هنگام ترک سمنگان و جدا شدن از تهمینه - که گویا خود نیز واپسین دیدار می‌دانسته - به وی می‌سپارد تا یادگاری باشد از پدر، برای فرزندی که در راه است:

به بازوی رستم یکی مهره بود

که آن مهره اندر جهان شهره بود

بدو داد و گفتش که این را بدار

اگر دختر آرد تو را روزگار،

بگیر و به گیسوی او بر بدوز

به نیک اختر و فال گیتی فروز

ورایدون که ز اختر برآمد پسر

ببندش به بازو نشان پدر

رضا انزابی نژاد

صبغة حماسی در شعر معاصر فارسی

پرتال جامع علوم انسانی

کسرابی در این اثر خود - همان گونه که در آرش کمانگیر - آغازی بسیار درخور و مناسب برگزیده، آغازی، یادآورنده پایان قصه‌های هر شبینه، و آن عبارت معهود و مکررِ مادر بزرگ که: «قصه ما به سر رسید، کلاغه به مقصد نرسید!» کسرابی در آغاز روایت خود، نوای غمین خود را با آوای نرم مادر بزرگ در پایان قصه‌ها درآمیخته، پایانی در آغاز، و به تعبیری یک پارادوکس!

بسیار قصه‌ها که به پایان رسید باز غمگین کلاغ پیر ره آشیان نجست اما هنوز در تک این شام می‌پرد پسران و پی‌کننده هر قصه، از نخست

شاعر برای ایجاد فضایی آندوه‌زا، و نیز اعلام فاجعه‌ای که در راه است، چنان کلمات و ترکیبات ملایم و مناسبی پهلوی هم می‌چیند که از چادر سیاه شب غم می‌چکد و از یانگ و آوای کلاغ - که در ذهن عامه، پیک ناخجسته است - وای آندوه در گوش‌ها می‌پیچد، و به مقصد نرسیدن آن، همه و همه خبر از فاجعه‌ای می‌دهد که در راه است! این شیگرد شاعرانه که می‌توانیم «پیش آگهی والا» بنامیم همان است که قدمای بلاغت «براعت استهلال» اصطلاح کرده‌اند. با شروع بند دوم آن فضای بسته و غماگین، دو لایه می‌گردد.

دل دل زنان ستاره خونین شامگاه،
در ابر می‌چکید،
سیمرغ ابرها
می‌رفت تا بمیرد در آشیان شب

اما به جهت وضوح داستان، شاعر، در همان آغاز، با تمهید و بیان سه مصراع: آغاز نشده، پایان ناگزیرش را، می‌خواست سرگذشت، پایان داستان را در همین آغاز بیان می‌کند:

پهلوی شکافته، سهراب، روی خاک
می‌سوخت، می‌گداخت،
در شعله‌های شب

سهراب که گویا چهارده بهار ندیده، یا پانزده برگریز
پاییز از سر نگذرانده، پهلوی دریده، و لب تشنه در سهراب
آرزو، در خون خویش غلتیده.

ای داد از عطش،
فریاد از آن سهراب

گرد نامجوی، نیازمند دامان مادر است تا نفس گرم
او را روی گونه‌های خویش، و انگشتان مهربانش را در
لابه لای موهایش احساس کند.

شگفتا که آدمی - حتی اگر از میانسالی هم گذشته
و به پیری رسیده باشد - در تنگناها مادر را می‌جوید و
آن تکیه‌گاه همیشگی را فریاد می‌کند، و اینک گرد
بی‌همال کم سال، خسته و زخمی، تنها و در سرزمین
ناآشنا، مادر را می‌خواند، و میان خلسه و خواب، در موج
اشک و خون، مادر را - نه، شبح مادر را - می‌بیند، و
پرسش تلخ خود را پیش پای مادر می‌افکند، اینجا
کجاست، و این انجام تلخ را کدام خامه بر پیشانی من
نوشت؟

مادر!

اینجا کجاست، من به چه کارم؟

...

آن پیر، آن حکیم،

این میوه‌های تلخ به شاخ، از چه آفرید؟!

و گرد جوان با خود می‌اندیشد: «راه درازی پس پشت
گذاشته، نه برای جنگ، نه برای گسستن، بلکه برای
دیدن پدر، برای پیوستن، اما پس از آن همه رفتن،
دویدن، اینک به سرابی رسیده و جز به میوه کالی دست
نیافته:

«میوه کال گسستگی!

یا قوت‌های خون،

تک قطره‌های لعل»

و اکنون که می‌بیند روی پدر ندیده می‌میرد، آخرین رمق
و آخرین نیروی خویش را در حلقوم فراهم می‌آورد و
فریاد می‌کشد، مادر را صدای می‌کند و می‌پرسد:

«پدرم که بود؟ قاتلم کیست؟»

این مهره را که داد؟

این سرخ گل، بگو، که به پهلوی من نهاد؟

سهراب پهلوی شکافته، چشمان بی‌رمق خود را به
آسمان می‌دوزد، انتظار دیدار پدر را دارد، در میان
ابره‌های ستبر و تیره، شبح مادر را می‌بیند، پلک‌هایش
سنگینی می‌کند، خوابش می‌آید، می‌خواهد -
همان سان که به کودکی، به آوای نرم و قصه مادر، در
نرمناز خواب فروغلتید - در واپسین شب عمر خویش،
آن قصه ناشنوده: ماجرای آشنایی مادر را با پدر، و
داستان دلدادگی پدر را از زبان مادر بشنود.

دیر است، دیر دیر، بشتاب ای پدر

مادر! به قصه‌ای،

با من ز آمدن،

وز شور و شوق دیدن آن پهلوان بگو

بیم از دلم ببر.

لیکن انتظار دیدن مادر، و پاسخ از زبان وی بیهوده

است. شبح حضور مادر در هم می‌ریزد و به جای آن، ابر و

باد و آسمان به دل‌داری سهراب می‌آیند:

خم گشت آسمان / چون مادری، به گونه سهراب بوسه

زد.

و راوی، برای تصویر نخستین دیدار عاشقانه رستم و
تهمینه، عقربه زمان را، به آن نیم روز - یا پسین روز -
باز می‌گرداند که تهمتن به جست‌وجوی «رخس» سر از
سمنگان درآورده بود، پس از زبان تهمینه می‌خواند:

آواز داده‌اند تهمتن

از راه می‌رسد

دلخواه دور من

با گام‌های خویش، به درگاه می‌رسد.

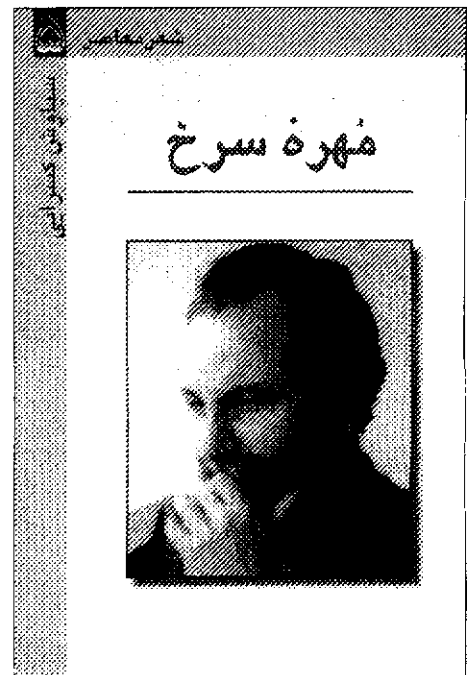
و تهمینه - که گویی، پیش از اینها، در روز

پژوهش‌های انسانی و مطالعات فرهنگی
رتال جامع علوم انسانی

مهره سرخ

سیاوش کسرابی

نشر آتیه - نشر ثالث، چاپ اول، ۱۳۷۸



جان‌بخشان، در آلت، تارهای دلش با پود جان رستم به هم تنیده بود - و این مفهوم از ترکیب نجیب و زلال «دلخواه دور من» دانسته می‌شود - خود را برای دیدار نمودن و دل ریودن آماده می‌کند:

تهمینه،

در برابر آینه

سرمست عشق و، زمزمه پرداز

گیسوفکننده، در نفس باد

گفته‌اند که تراژدی همواره در بستر جبر جاری است، دستان قضا، مهرها را می‌گستراند و انگشتان قَدَر آنها را جابه‌جا می‌کند، از این روی آزادگان و شایستگان - در عین آزادی و شایستگی - ناکامان پهنه تراژدی هستند و تهمینه آگاهانه به این الزام و دست بستگی اشارتی می‌کند:

رستم کجا و شهر سمنگان ما کجا؟!

نیروی چیست این

کورا چنین به سوی شبستان ما کشد؟!

آخر، شکار گور و

گم شدن رخس

هریک بهانه‌ای است در انبان روزگار.

و تهمینه با وجود این دل‌آگاهی، چشم به آمدن تهمتن دارد:

این کوه و دشت

و این کاخ و بارگاه

یا هرچه از من است،

دل و دیده جای اوست

او یکسر شتاب و دیدار، و سراسر شوق انتظار، در آن اندیشه است که کدام جامه‌ای بپوشد و چه آرایه‌ای به خود بندد تا در چشم «آن دلخواه دور» زیباترین نماید، و شاعر، ملایم این حال غزل‌گونه زیبایی می‌پردازد:

اینک که ناگهان

از راه می‌رسد؛

ای آینه بگو

من چون کنم، چه سان؟ که خوشایند او بود؟!

گیسو چگونه بر شکمن باز

یا در میان اینهمه رنگینه جامه‌ها

آخر کدام یک بگزینم؟!

با او سخن چگونه گشایم

آرایه چون کنم که به چشمش نکو بود؟!

تهمینه رای‌کنده شدن از پاک‌یادها و تلخیادها ندارد، شاید می‌خواهد یک بار نیز زندگی خویش را مرور کند، اما شاعر او را از رود جاری زمان بیرون می‌کشد و او را و ما را پهلوی گرد جگر خسته و اسب بی‌سوار می‌آورد:

در دستها، لگام

تهمینه، باره را

از پای تا به سر، همه، می‌بوید

بر زین و برگ و گردن او دست می‌کشد

در یالهای او

رخساره می‌فشارد و می‌موید

و رنج - مویه تهمینه - که هم رنگ مهر دارد، و هم بوی سرزنش - با زوزه باد در می‌آمیزد:

یکتای من، پسر!

تک میوه جوانی و عشقم، کجا شدی؟!

ای جنگل جوانه امید

چون شد کزین درخت پر از شاخ آرزو

بی‌گه جدا شدی؟

گفتم، تو را نگفتم؟!

کز عطر راز تو

افراسیاب نیز میدا که بو بزد؟

اما تو را غرور به پندارهای تیک

اما تو را شتاب به دیدار تهمتن

چشم خرد بیست!

و سرانجام با پرسشی حسرت آگین می‌پرسد:

آخر چرا نشانه یکتای تهمتن

آن شهره مُهره را

بیهوده زیر جامه نهان کردی؟

وین‌گونه

شوریخت پدر را

بدنام و تلخکام جهان کردی؟!

و سهراب زخم خورده و تالان، پاسخی دلاورانه و خردورزانه می‌دهد: «مادر! دردمند مهربان من! تا بوده چنین بوده: شایستگان، شایستگی خود را پنهان می‌کنند، و ناشایستگان ناشایستگی رنگین و بَرک کرده خود را - به ناحق - به رخ همگان می‌کشند:

«زان رو که ژانخواستی دهانی - به نیشخند -

نگوید:

بر بسته نابجا

طوق و نگین رستم دستان»

و سرانجام، «آن ناگرفته کام»، «داماد مرگ حجله شهنامه»، «آن سرو سرخ فام» مادر را به شکیبایی می‌خواند و در عین حال با مهر و مهربانی، پدر - آن یل یگانه را - که اینک «تنها ترین کسی است در جهان» به مادر می‌سپارد:

مادر، درود بر تو و بدرود

دردا که مرگ، دامت از دست من ربود...!

تهمینه - جوانه زن هشیوار شهنامه - که تجسم جان مهرجوی ایرانی است - در اوج درد و تلخکامی نیز، آرمان نجیبش را در غمناله خویش زمزمه می‌کند:

گفتم به پروراندن فرزندی،

زیبا و پرهنر

در رامش آورم سر پر شور تهمتن.

باشد که همنشینی این پور و آن پدر

در سرزمین ما

بیخ‌گیاه کینه بسوزاند

وین مرز و بوم را

با بال‌های مهر ببوشاند.

دمی بعد گردبانوی سیه‌پوش شهنامه از سبزه‌زاران آرمان پاک خویش کنده می‌شود و نگاه پاک و شسته به

اشک را به سوی نوجوان خویش، آن «گوزن جوان گریزپای» می‌افکند که «بر پشته‌ای به خاک غریبی غنوده است» و به تهمتن می‌اندیشد: «آن کوه استوار» که «در آسیای دردش / چون سنگ سوده است» و به مویه - ناله - خروش خویش سر به سوی جهان‌آفرین دادگر می‌گرداند و این نوحه را سر می‌دهد:

ای آفریدگار!

دادی تو بهترین و ستاندی تو بهترین

بیداد و داد چیست؟!

آن چیست؟ چیست این؟!

و این همان پرسش تلخ حکیم توس است که خروشید: «اگر مرگ داد است، بیداد چیست» و همان اعتراض در گلوگره خورده خیام که:

جامی است که عقل آفرین می‌زندش

صد بوسه ز مهر بر جبین می‌زندش

وین کوزه‌گر دهر چنین جام لطیف

می‌سازد و باز بر زمین می‌زندش

در اینجا، رَوی سوگنامه، تهمینه را از صحنه بیرون می‌برد و با ترکیب بدیع «قد می‌کشد گیاه شب از

خاک‌های دشت» شب تاریک و تنهایی سهراب و ناشکفتن گل انتظار، و آواز خاموش او را از گلوی یاد به طنین می‌آورد که سهراب پدر را فرا می‌خواند تا باز آید و دمی بالایی سر پسر نشیند و پیش ناکسان دست و زبان التماس نگشاید:

دیگر به جز ستاره کست دستگیر نیست

نه، آب خود مبر

ای مردِ دربر!

باز آنکه هم ز سنگ تو جوشند چشمه‌ها

یک دم کنار من بنشین پهلوان پدر!

و به ناگه سهراب در پرده خیال و رؤیا پدر را می‌بیند: دردمند، خشمگین، آشفته آن ریش دو شاخ، لرزان آن بازوان نیرومند؛ پهلوی فرزند پهلوی دریده می‌نشیند و - به توصیف زیبای شاعر - موهای خیس در عرق مرگ فرزند را می‌بوید.

خم می‌شود تهمتن

- گریان -

در گیسوان درهم سهراب

سر می‌برد فرو.

گویی که او نهفته‌گلی را در آن میان / بومی‌کند به جان. و بر چشم و دست خویش نفرین می‌کند و می‌غرد و می‌خروشد:

دستم بریده

چشم و دلم کور

آن‌گاه نامردان را - که چنین توطئه چیدند تا پدر و پسر رویاروی هم بایستند - به یاد نفرین و ناسزا می‌گیرد، اما باز از آسمان و نقشه‌ای که بی‌خواست آدمی می‌کشد و شعبده‌ای که برمی‌انگیزد، می‌نالد و خارخار پرسش در جانش می‌خلد که چرا پسر را شناخت:

پور و پدر برابر و بیگانگی؟!

شگفت!

با صد نشان که بر رخ و بالاست

نشناختم ترا

نشناختی مرا.

این پرده پوشِ شعیده گر، چشم بند، کیست؟ این کوری از کجاست؟!

رستم همچنان بر جبریتِ پیشانیِ نوشتِ کور، ناسزا می‌گوید و کارنامهٔ شرفناکِ خود و تبارِ خویش را پیش چشم می‌آورد؛ و شاعر با ترکیب‌ها و تصویرهای زیبایی درخور حماسه، تراژدی هنر می‌آفریند و تابلوی بدیع می‌کشد:

دیری ست تا که من

در راه راستی

وین سرزمین که زیستگهٔ مردمان ماست

شمشیر می‌زنم.

اما کیست که در برابر آن جبرِ جابر کور بتواند ایستاد، خرد

آدمی در برابر آن، خنک لنگی بیش نیست:

آری شکست، گرچه در این جنگ ننگ بود

اما به روز واقعه،

افسوس،

آن نابکار خنک خرد نیز لنگ بود.

و چون چنین است، مُرد - گردِ یگانهٔ تمام شاهنامه -

خود را نفرین و سرزنش می‌کند:

رستم چه کور بود، گم باد نام او

دستی به آشتی نگشاده

خود، جنگ ساز کرد.

وای از منِ پلید

کین، بسته بود در به دلم با هزار قفل،

دریغا ز یک کلید!

گاه نیز راوی و شاعر، به شگردی دست می‌زند و

خواننده را - ما را - از فضای اساطیر و از روزگار کهن، به

واقعیت امروز می‌کشاند، درست آن‌گونه که پز توئند برشت

در نمایشنامه‌های خود «فاصله‌گذاری» اصطلاح کرده.

در اینجا شاعر، خُمار از سر خواننده می‌پراند و یک باره با

خواننده، با ما - رودرروی - از واقعیت و از روزگار ما

سخن می‌گوید.

باری، زین قصه بگذرم که چنین است روزگار:

پیوند و مهر ماست

رشک‌آور کسان

اما غم و جدایی هر جفت نازنین

آرام بخش خاطر این قوم زشتکار....

و شاعر دوباره به فضای قصه باز می‌گردد: رستم را

- رستم پریشیده و پاشیده و همیشه تنها را - به منظر

می‌کشاند که آرزویش را، آن آرزوی یگانه‌اش را - دیدار

پسر را در آیینۀ تنهایی‌اش - زمزمه می‌کند.

راستی اگر امید را از آدمی بگیرند، اگر سوسوی چراغ

امید در افق زندگی، خاموش شود، بار هستی را چگونه بر

دوش خواهیم کشید.

«آری به آرزو

گرم است زندگی

بی‌شعله‌اش، ولیک،

خاکستری ست مانده به جا از اجاق سرد.»

رستم به آخر خط رسیده است، او که روزی حتی به

محبوب‌ترین پروردهٔ خود - اسفندیار - خشم گرفته بود

که چرا با پیشنهاد بند، شآن و شکوه او را خدشه‌دار

می‌کند، اینک در هم ریخته، پیروزمند شکست خورده،

می‌گوید:

«زان رستمت که چرخ بلندش نبسته دست

اینک،

چه مانده است؟!

یک پهلوان و در همه گیتی

پیروز،

در شکست»

باز راوی داستان با ستایشی خیره‌کننده از شب، ما را

به تاریکی بیابان می‌کشاند تا دستان مهربان گهنکار

پدر، مانند بال پرنده روی جوجهٔ خویش به نرمی حرکت

کند.

«شب چون زنی که بر شود از پرکه‌های قیر

آرام در خرام.

خورشید خفته بود، نه پیدا چراغ ماه

تاریک بود شام.

...

رستم گرفته دست پسر در میان دست

بر لب ز حسرت، آه

سنگین به گود ظلمتِ دل، بال می‌کشد

گویی که خامشانه فرو می‌رود به چاه.»

در این هنگام، سهراب، یک دم به یاد گرد آفرید

- آن ماده آهوی دلاور - می‌افتد که قهرمانانه با سهراب

نبرد کرد و به نیرنگ و نوید زناشویی از دست سهراب

گریخت؛ چشمان بی‌رمق سهراب، پی اوست.

و راوی در ستایش گرد آفرید، از زیباترین و

شاعرانه‌ترین ترکیبات و توصیفات، از گونهٔ: گل

پرخاشجو، عطرناشناس، نسیم خیس... بهره می‌گیرد:

«آن ماهتابِ سر زده از برج کهنه، کو؟

کو، آن پرنده کو؟

گرد آفرید - آن گل پرخاشجو - چه شد؟

آن عطرناشناس که همچون نسیم خیس،

یک دم به جان تفتت و سوزان من وزید

گم شد به نیمه راه

آیا کسی به دشت

آهوی من ندید؟»

و در اینجا روایت خیالی به صحنه آرایبی عینی

می‌کشد، و شاعر گرد آفرید را بر سر پهلوان خسته

بی‌کس به عیادت می‌آورد، و گرد آفرید به بیان شاعر:

«چونان گلی سپید، به نرمی، از زره شب» بیرون می‌خزد

و او نیز پرحیرت و حسرت می‌گوید که دست تقدیر برای

آنها بیشتر از یک دیدار پرشتاب، یک نگاه شهاب‌وار

رقم نزده بود:

«دیدار ما،

زیاده در این سرگذشت بود

بی‌گاه و پرشتاب

جز حسرتی چه سود تماشا را،

گاه عبور تند شهاب از بر شهاب

یا دسته گل برآب.»

و سهراب، هشیوار و روشندل پاسخ می‌دهد: بلی

دیدار ما ناگزیر و ناگزران بود، در میدان جنگ رویارویی

فرشتهٔ عشق و آشتی، با اهریمن ستیز بود:

«در تنگنای کوه آن دیدار،

در اوج کارزار،

اهریمنانه دستی، گر عقل ما ربود

دلهای ما به هم دری از عشق برگشود.

دیدار ما ضروری این سرگذشت بود.»

و حسرت‌آگین و دردخیز سفارش می‌کند: نسیم

عشق را باید دریافت. آن گاه پارادوکسی زیبا می‌افزاید:

هرچند عشق بیکرانهٔ ازلی و ابدی است، اما بارقه‌اش،

یک بار می‌زند و می‌گذرد، خوشا به آنکه چشم و جسم

به بارش و بارقهٔ آن تندر و باران بسپارد:

«ما عشق را اگر نجشیدیم

آن را چو دسته گل.

بر روی آب‌های روان دیدیم...

اما تو ای عبور نوازش!

هشدار تا سوار شتابان عشق را،

در هر ردا و جامه به جای آری،

این بیکرانه را

زنهار

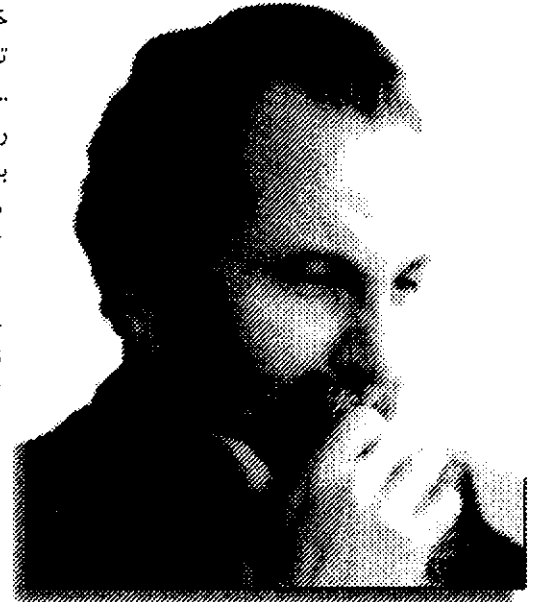
بیکرانه نینداری.»

و بدین ترتیب گرد آفرید نیز

«در پیچ و تاب‌های پرندینه با نسیم

چون شبحی دور می‌شود»

و اینک نوبت آخرین مرد فرا می‌رسد که گام در



صحنه نهد: خداوندگار رستم، فرزانهٔ توس. با سندیل
نیای خراسانی: حکیم، دستار بسته موی و محاسنش
آذین سر و گردن، بر هودجی ز بال عقابان با دفترش به
دست.

به آمدن فردوسی، سهراب به دیدن دانای توس —
خداوندگار خویش،
ز جا خاست
دیدار با حکیم
پنداشتی که درد ورا کاست.

...
با خدمتی چنانکه بشاید
بر او نماز برد.

پس از بابت خویش ناله سر می دهد و از بابت پدر و
مادر زبان به گله می گشاید:
ای پر خرد حکیم سخنساز!
... پروردی ام چه نیک و
رها کردی ام
چه زود!

...
بد نام کرده رستم دستان به داستان
تهمینه را نشانده به اندوه بی کران

و آن گاه پهلوان خسته، زبان در کام خشکیده، آن
امیدها، آن آرمان مردمی — که بدان دل بسته بود —
خواست و پسندِ والای خود را، آرمانشهر خود را بیان
می کند:

می آمدم،
تا داد و دوستی
بر تخت برنشانم
آن گاه سر به خدمت
پیش پدر نهم.
زیرا:

چو رستم پدر باشد و من پسر

نباید به گیتی کسی تا جور
پهلوان جوان همچنان دورنمای آرمانشهر خود را
رنگین تر و دلپذیرتر ترسیم می کند، شهری که سخت
نزدیک است به اتوپیای افلاطون؛ سخت مانده است
به مدینهٔ فاضلهٔ فارابی:

بردارم از میان،
آیین خودسری،
کاووس را نمانم و هرجان که دیو خوست،
کاخی به داد برکشم و مهرپروری،
آزادگی شود
آیین پاک ما.

... دیگر کسی گرسنه نخسید به خاک ما.

دریغ خواهد بود آن واپسین خطبه راه، آن واپسین
خطابه راه، آن دل انگیزترین چشم انداز را که سهراب
می خواسته، اینجا بیاوریم:

گفتم که جنگ من
پایان جنگ هاست.

زین پس جهان، همه عشق است و آشتی،
و شاخه های گل
در تیردان و ترکش مردان رزمجوی،
نقش و نشان ماست.

اما همیشه چنین نیست که پاک اندیشی بر نامردی
و نامردمی چیره آید. این بار نیز صفا و پاک اندیشی پدر
و پسر به سمتی می رفت و نامردمی تا پاکان و توطئه
بدخواهان به سوی، صفا و پاک اندیشی پدر و پسر بود و
ناپاکی و پلیدی بدخواهان. و اینها سبب شد که پدر،
پسر را شناسد و پسر از چشم پدر ناشناخته ماند:

ما، در جدال مرگ، به تاریکی:
— فرزند با پدر —
و آن چهره های زشت سزاوار دشمنی
— پنهان به گوشه ها —
بر ما نظاره گر.

می دانیم که نیکان همواره به شمار کم اند و بدان و
بداندیشان بسیار، و چون اینان هم پشت گردند، نیکی
پاکان، و پاکی نیکان در پشت ابرهای توطئه چینان
پنهان می ماند، همیشه چنین بوده، به کارنامهٔ پیامبران
بنگرید. از این روی سهراب پیچان به درد، خون چکان
ز زخم، می اندیشد که چگونه:

پور و پدر برابر هم تیغ می کشند
اما
پایی نه در میان،
دستی نه پیشگیر.

یک لب به مهریانی و پیوند باز، نه
در پرده های مه، نفسی کارساز، نه.

و اینجا، یک باره، سهراب حکیم توس را به شلاق
سرزنش می کشد: آفریده، روی در روی آفریدگار خویش
می ایستد و زبان به اعتراض می گشاید:
وقتی به رزم

چشم و چراغ تو — رستم!
می رفت تا پسر بکشد
یا خود اوفتد

زال زرت چه شد که به تدبیر می نشست!؟
و آن گاه بی پرده می گوید تو خود نیز چنین خواسته
بودی:

وینک که زخم پهلوی من چون گل عقیق،
پَر داده عطر مرگ،
کاووس شاه کیست که بی رایت ای حکیم
دارو کند نهان؟!

و سهراب باز با حسرت و غمناله، به بستر تأثر و
تأسف می غلند و با خود واگویه می کند:

«دردا که جز چند لحظه نازش به رستم و دیدار
تردیدآمیز پدر دوام نیافت»:
نازش به پهلوانی رستم،
در واپسین دمان
بر خاک سرد بود
خفتن کنار مادر و آغوش گرم او
دردا چه بی دوام،...

لبریز درد بود
حکیم توس، آرایه بند شهنامه، باری کتاب خود را
مرور می کند، مروری برای پاسخ،
اما حکیم،

بر پردهٔ سپاهی شب چشم کرده تنگ
ز اندیشه ای، به گفتن پاسخ،
دارد دمی درنگ

نخست یک پاسخ نقضی می دهد: «آن را که در راه
پر بلای ارجمندی ها گام نهد نشاید که شکوه و شکایت
سر دهد.»

در راه پر مخاطره بگذاشتی چو گام
دیگر چه جای شکوه و اندوه!
پس، زبان به پاسخ حلی می گشاید، فرزانهٔ توس

بی پرده می گوید: من چه کاره ام که از جز جزار داستان،
از جبر تراژدی سرببیچم، من ناظم گفته های دهقانم نه
سازنده و پردازندهٔ داستان:

من خوشه چین کشتهٔ دهقانم.
من باز گفتم هر سخن و سرگذشت را
— آنچه سپرده اند —
در پیشگاه داد به پیمانم

...
اما مرگ تو، من که باشم که یلی چون تو را بیازارم تا
چه رسد به مسلخ مرگ ببرم:

اما حدیث مرگ تو — انسان پررپها:
شناختی مرا که در همه این دفتر درشت
— حتی نمونه وار —

آزار مور دانه گشی را فراز خاک
فرمان نمی دهم!؟
در اینجا از این جبر جزار به یاد داستان تولستوی

می افتمیم که «شبی دیدندش سخت درهم و خشمگین، و

در پاسخ پرسنده‌ای که:

— استاد تو را چه شده، چرا چنین پریشان؟ گفت چه می‌خواستی بشود، دختر زیبای داستانم — ناخواسته من — یا قهرمان رمانم ازدواج کرد!»

شگفتا که گاه جریان داستان در چنان سرراشویی تند می‌افتد که آفریدگار خود را نیز با خود می‌برد!

و سرانجام پاسخ اقناعی که به سهراب می‌دهد این است: «شایستگی‌ها مایهٔ دردرس است، بی‌هنران، هنرمندان را نتوانند دید، رنج و درد شایستگان، تاوان شایستگی آنهاست، هر آن که نشان راستی و زستی، نیکی و پاک‌نهادی دارد، هر آنکه خردورز و اهرمن ستیز باشد ناگزیر باید خود را آماج دردها سازد»:

آن دم که خود پذیره شدی، مهرهٔ پدر:

— یاقوت دانه، شهرهٔ گیتی را —

بستی به بازوان،

در، از بلا به خویش گشودی، در نخست

باید که راز فاجعه در سنگ سرخ جُست.

بلی تا بوده چنین بوده: زکات دانایی و فرزنگی، و تاوان پاک و آزادگی چیزی نیست مگر: درد کشیدن، جان فشاندن، سرباختن؛ و حکیم توس از این رو می‌گوید: گناه تو، نژاد تست، پاکي تست، شایستگی تست و همهٔ اینها سبب شده که در دفتر شعر من جایی والا داشته باشی:

خاموش باش و بیهده بهتان به کس مزن

این مهره رخ نهفت به هنگامه، تا تو را

خونینه تن کشاُند بر امواج شعر من!

و آن گاه پهلوان آزاده را پند می‌دهد: نباید دست نیاز به نامردان دراز کرد، آنان نانی می‌دهند و جانی می‌ستانند، روی زخم و دردت مرهم می‌نهند، اما بر

جانت زخم می‌زنند.

سهراب!

ای زخم چهل خورده به تاریکی،

دارو به گنج خانهٔ کاووس شاه هست،

اما نه از برای تو و زخمهای توست

...

هان! ای خجسته جان!

ای جاودان جوان

تو می‌روی که زخم تهیگاه خویش را

بر هر که — خنجریش به دست است —

بنمایی!

...

تو می‌روی که زخم تهیگاه خویش را

در چشم خستگان پریشان شب زده،

بگشایی!

سهراب! خون تو،

همراه خونِ سرخ سیاوش

اسفندیار و رستم و بسیار چهره‌ها

— گمنام یا بنام —

از هر فراز در شط شهنامه ریخته است.

این رود پرخروش،

دیربست

کز جنبر زمانهٔ بدخوگر ریخته است.

در اینجا آخرین ورق دفتر سرخ شرف، تراژدی تبار

پاکان، با توصیفی تکان‌دهنده، زیبا، دلکش — و ماننده

به توصیفات ارش کمانگیر به قلم‌موی شاعر — چون

تابلویی بی‌همال — پیش روی خوانندگان است:

در انتهای دشت

بحر سپیده دم،

موجی ز نور بر افق تیره می‌کشد

نجواکنان

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی

می‌اندیشد:

بر دفتری چنان

جنگیده‌ام بسی،

نه به شمشیر،

با قلم.

هر واژه‌ای بُرادهٔ جان بود

جانِ سوده‌ام به کار.

گفتم هر آنچه بود با جزد روز سازگار.

بدرود تلخ من

با تهمتین به چاه،

پایان یگانه خواهی و پیروز پروری؛

بدرود یا هزارهٔ افسانه‌وار بود.

پایان ناگزیر،

سراغاز،

بر دفتر گشودهٔ این روزگار بود.

و سهراب — قانع شده یا نه، شادمانه یا غمین —:

در چشم و لب تراوش شادی،

در چنگ می‌فشارد بازویند

آرام

می‌نشیند،

می‌لغزد،

می‌خسبد،

بر پهنهٔ کتاب

چون سایه‌ای سبک،

قویی به روی آب.

اما حکیم،

اشک نغین کرده در نگاه،

آهسته،

آنچنان که یکی طفل خفته را

بردارد از زمین و در آغوش بفشرد

بندد

دو بال

دفتر

از هم گشوده را

افشان ز چشم، شبنم سرخی به برگ‌ها...

در چشم نیمروز

بر دشت می‌رود

اسبی خمیده گردن و دم،

لخت،

بی‌لگام.

چون مهره‌ای نشست به بازوی آسمان،

خورشید سرخ قام...

* * *

پانویسها:

۱. سیاوش کسرای، مهرهٔ سرخ، نشر آتیه، نشر ثالث، تهران، تابستان ۷۸، پیشگفتار، ص ۵.
۲. مصطفی رحیمی، مجلة الفبا، ج ۳.
۳. دکتر عبدالحسین زرین کوب، با کاروان حله، ص ۳۵، انتشارات علمی، ۱۳۷۰.
۴. مصطفی رحیمی، همان پیشین.
۵. زندگی و مرگ پهلوانان در شاهنامه، ص ۱-۳۵۰.
۶. مصطفی رحیمی، همان، پیشین.

